

کودکان زندان؛
گفتگوی سیامک بهاری با مرضیه مهاجر
نشریه کودکان مقدمند شماره ۸۳

مرضیه مهاجر؛ زندانی سیاسی سالهای شصت است. رد پای رنجهای سالهای سیاه زندان را بر چهره دارد. خودش می گوید وقتی مرا دستگیر کردند، راستش اصلا فرد سیاسی نبودم. می خواهد سرگذشتش را باز گو کند. مختصر حرف میزند، فرضش این است که موضوعی را که می خواهد باز گو کند، همه میدانند. هر سوالی را با جمله ساده ای که خودت بهتر میدانی گره میزند و مرا از همراه کردن و بازبینی صحنه های دلخراشی که دیده است جدا میکند. بی آرایش حرف میزند و چنان نفرت از حکومتی که سالهای شیرین زندگی با کودکانش را از او ربوده در حرفهایش موج میزند که انگاری صدای انفجار خشمش را میشنوی. از سالهای دردناکی که با دخترک دوازده ساله اش آمیرا در بندهای زندان اوین و قزل حصار سپری کرده است میگوید. کمتر از خودش حرف میزند، می خواهد از دخترش بگوید، از جدا کردن مادری از کودکش، کودکی

که شکنجه میشود تا به ترور سران جمهوری اسلامی اعتراف کند! آنها را در بندهای جداگانه، در زندانهای جداگانه نگاه میدارند.

این بازگویی خاطراتی است که ریسمانی از یادگارهای دلخراش و وحشت بار به هم مربوطشان میکند. بازگویی کودکان زندان.

مرضیه میگوید، دخترش، آمیرا حاضر نیست، گذشته تلخی را که بر او رفته است، دوباره سازی کند. انگار او، همه چیز را در پس پشت دیوارهای حافظه اش بایگانی کرده است. صندوقچه پر از حرمانی که پاسداران اسلامی، کودکی متلاشی شده اش را و آرزوهای کودکانه اش را مثلثه و خونین در آن ریختند و تحویلش دادند.

مرضیه گذشته ها را تا آنجا که به زندان و دستگیری خود و خانواده اش گره می خورد مانند گذشته بعیدی به یاد می آورد. اما میفهمی که می خواهد حقیقت رنجهای جانکاه آن دوران را یک بار دیگر بیازماید تا باورشان کند. صدای مرضیه، گاه چنان می لرزد که برای شنیدنش باید تاب بیاوری. از اینکه او را به گذشته دردناکی بر میگردانم، احساسی دوگانه دارم. می خواهم در همه لحظاتی خودم را شریک کنم. حس مشترک عمیقی که شیارهای ابدیش بر روان شونده چون زخمی دیرپا بجای می ماند.

میگوید نمی خواهد عکسش چاپ شود، اصرار بی فایده است. بی اختیار به یاد پرتره ای از غول رنج می افتم. کدام پرتره همه هیبت این رنج و حرمان را میتواند منعکس کند.

مرضیه تنها نیست، یکی از چند هزاران است که شفاوت و درندگی بی مانند جانیان وحشی حکومت اسلامی را شهادت میدهد. صدای مرضیه مرا دوباره به مصاحبه برمیگرداند.

سیامک بهاری: چه موقع دستگیر شدید، به کدام زندان رفتید، دستگیری بچه ها چطور اتفاق افتاد؟

مرضیه مهاجر: سال هزار و سیصد و شصت، چند ماهی میشد که از شهرستان به تهران آمده بودیم، بچه ها را در مدرسه جدیدی نامنویسی کرده بودیم. میدانید که آن دوره از هر طرف خطر دستگیری وجود داشت. من و شوهرم فعالیت سیاسی نداشتیم. ولی پسر نوجوانمان فعال بود.

نیمه شب بود، ما خوابیده بودیم، ناگهان سر و صدای عجیبی بلند شد، محکم درب را می کوبیدند. پاسدارهای مسلح ریختند توی خانه ما. خیلی زیاد بودند. به یک آن، همه چیز را به هم ریختند، پسر من به محض اینکه سر و صدا بلند شد از بالکن مثل فرقی بالا رفت و گریخت. من و شوهرم و آمیرا دختر دوازده ساله ام را دستگیر کردند، سراغ امیر پسر را گرفتند، گفتیم خبر نداریم. و خیلی سوالهای دیگر. گفتند همگی بازداشتیم و باید با آنها برویم. اما آمیرا را چر دستگیر کرده اند؟ این بچه که از چیزی سر در نمی آورد. آمیرا چنان بهت زده بود که هیچ واکنشی نشان نمیداد. مثل گچ سفید شده بود و بدن نحیفش می لرزید. اینکه دختر دوازده ساله ام چشم بند و دستبند زده شده است، داشت دیوانه ام میکرد. از پاسدارها خواستم دستش را باز کنند، فریاد زدم این بچه را چرا دست بند میزنید؟ حرفهای رکیکی در پاسخ به خواسته ام شنیدم. آمیرا را زودتر از ما از خانه بردند. همسرم، مرتضی را برده بودند توی اتاق دیگری، او را هم بردند. مرا آخر از همه، بعد از بازجویی مختصری در باره پسر من، که آنموقع شانزده سال داشت، سوار بر یک بنز سیاه رنگ کردند کمی بعد توی راه چشم بند زدند.

هر چه گفتم میخواستیم با دخترم باشم تاثیری نداشت. آنها مرا کجا میبردند؟ دخترم چه میشود؟ همسرم چه؟ پسر من امیر الان کجاست؟ او فقط شانزده سال داشت، قوی و با بنیه بود، اما او فقط یک پسر بچه شانزده ساله است، کجا میتواند فرار کند؟! همه چیز بسرعت برق اتفاق افتاد. باور کنید چند بار فکر کردم که دارم خواب می بینم.

پاسداری که کنارم نشسته بود، چنان بوی تهوع آوری میداد که بی اختیار چند بار اوغ زدم. حالم بشدت خراب بود. دستبند و چشم بند کلافه ام کرده بود. مدام میپرسیدم دخترم را کجا میبرید؟ همان پاسدار با لحن بشدت زننده ای گفت: در اون... گندیده ات را ببند و گرنه خودم... میبندمش! ساکت شدم. اما دلهره امانم نمیداد. آمیرا در چه حالی است؟ چقدر باید ترسیده باشد. آخر دختر بچه دوازده ساله اول راهنمایی، که تازه از شهرستان آمده چه میتواند کرده باشد که

دستگیرش کنند و با چشم بند و دستبند از مادر و پدرش جدایش کنند. اصلا خودم را فراموش کرده بودم. من که اصلا فعالیت سیاسی ندارم. سر از هیچ سیاستی درنمیآوردم. این کارها برای چیست؟! دلهره وضعیت امیرا دیوانه ام کرده بود. همه وجودم پراز التهاب و ناباوری بود.

احساس کردم از سراسیمگی تندی گذشتیم. ماشین ایستاد، بالاخره رسیدیم. من را تحویل دادند. دخترم آنجا نبود! یعنی کجاست؟ هر چه خواهش و تمنا کردم بی فایده بود. فقط می گفتند حجابت را رعایت کن زنیکه . . . و مرا هل دادند توی یک سلول و دیگر هیچ!

هرچه خواهش و تمنا میکردم که خبری از دخترم به من بدهند بی فایده بود. بازجویی من سه یا چهار روز بعد شروع شد. به زحمت از زیر چشم بند توانستم اطراف را نگاه کنم، به نظر می آمد در انتهای راهرویی عریض بودم. ناگهان صدای جیغ امیرا را شنیدم. داشتند ازش سوال و جواب میکردند. آخر اینها چه موجوداتی هستند. امیرا فقط جیغ میزد و میگفت نمیدانم، نمیدانم. . . . داشتم از هوش میرفتم. بچه مرا بازجویی میکردند، به چه جرمی؟! انگار هر چه سیاهی در دنیا هست روی سرم آوار شده بود. احساس می کردم هیچ روزنه ای به سوی نور و رهایی وجود ندارد. نمیدانستم چه باید بکنم. اصلا معنی این اتفاقات را نمی توانستم بفهمم. منگ بودم. انگار در یک کابوس تمام نشدنی دست و پا میزدم.

روزهای بازجویی مانند عذابی جانکاه به کندی دردناکی می گذشت، بازجوها فهمیده بودند که من چیزی نمیدانم، از رفتار و سوالات تکراری شان معلوم بود. یک روز از پسرمان سردسته مجاهدین و روز بعد بعنوان سر دسته چریکها از من میپرسیدند. از شوهرم و ارتباطاتش، اینها بی فایده بود. من واقعا چیزی نمیدانستم. آنچه را هم که میدانستم قطعا نمی گفتم. می خواستند دوستان پسرمان را نام ببرم، قیافه های عزیزشان مقابل چشمم مجسم میشد و بسرعت برق خودم محوشان میکردم. میگفتم نمیدانم. خبر ندارم. در آن لحظات پر هراس تنها چیزی که میخواستم بدانم وضعیت امیرا بود. تمام حواسم به او بود. چرا او را شکنجه میکردند؟ از این دخترک نحیف چه میخواهند. هر روز و هر بازجویی همراه با فریاد و گاه التماس من برای رهایی دخترک دوازده ساله ام بود. چندبار شاید اتفاقی، شاید هم عمدی، بازجویی ما پشت سر هم بود. من صدایش را میشنیدم. یکبار چشم بندم کمی شل بود. از اتاق بازجویی که بیرونم آوردند، امیرا را دیدم، روی سرش ملافه سفیدی کشیده بودند. به جای چادر. باور کنید درست شده بود مثل جسدی که در کفن پیچیده باشند. قلبم از طیش داشت می ایستاد. این امیرای من است. عزیز دوردانه مامان. عروسک مامان. این امیرای قشنگ من است که اینجوری توی ملافه پیچیده اند! مرا به گوشه ای بردند، رو به دیوار، نگهداشتند. نمیتوانستم روی پا بایستم، بی اختیار روی زمین افتادم. می شنیدم که از او بازجویی میکردند، بهش میگفتند که بهشتی رو تو کشتی، فلان کس رو تو کشتی. او را میترساندند و میگفتند اگر راستش را بگی آزادت می کنیم و اگه دروغ بگی اعدام میشی. در یکی از بازجویی هایش، ماموران شکنجه اسمهای اشخاصی را نام می بردند و میگفتند تو کدام را کشتی، تو بمب گذاری کردی، امیرا هم با گریه میگفت من کسی را نکشتم، بمب گذاری هم نکردم. شماها همیشه الکی این حرفها را به مردم می گویند و الان هم به من. اگر می خواهید ما را بکشید خوب بکشید، چرا دیگه این حرفها را می زنید. پاسدار گفت، تو فکر میکنی که ما آدمهای بیگناه را به اینجا می آوریم؟! همه شما گناه کارید، همه شما آدمکش هستید، به این دلیل شما را دستگیر کردیم و به اینجا آورده ایم. اینها را می شنیدم، دلم میخواست این چشم بند لعنتی که مرا از دیدن جگر گوشه ام محروم میکند را تکه تکه میکردم. یک بار دیگر مانند بار قبل، من در راهرو بودم و امیرا در اتاق داشت بازجویی میشد. بچه ام باید مات و مبهوت شده باشد، شوکه شده باشد. اصلا او چه میدانست سیاست چیست؟! هنوز بفکر عروسکهایش باید باشد. بفکر خط کشی دفتر مشقش. تل روی موهایش که اصلا دوست نداشت زیر رو سری باشد. با خودم فکر می کردم چند هفته است که لباس عوض نکرده؟ چند هفته است که حمام نکرد؟ چه می خورد؟ کجا می خوابد؟ به چه فکر می کند؟ جثه لاغرش چقدر باید نحیف تر شده باشد. موهایش را چند وقت است شانه نزده است؟ چرا اینها با ما اینطوری میکنند؟ پسرمان امیر کجاست؟ فراری است؟ جایی برای خواب دارد؟ پول از کجا می آورد؟ مرتضی شوهرم را دارند شکنجه میکنند؟ حتما داغانش کرده اند. چه میکند؟ صدای او را در هیچ راهرویی نشنیدم. چنان گوشم را تیز میکردم که شاید از صدای پای مجروحی که نالان روی زمین کشیده میشد، صدای آشنایی را بشنوم. بیفایده بود. صدای کسی را نمی شناختم. فقط میدانم تمام فکر و وجودم با امیرا بود.

بمعنای واقعی کلمه داشتم دیوانه میشدم، همه چیز مرا به یاد او می اندخت. اگر رهایش کنند باید بفرستمش شهرستان، آنجا پیش خانواده من یا پدرش حتما امن تر است. امیرا، امیرا، امیرا. . . تمام لحظات من شده بود. مادری با قلبی دردمند و خاطری آشفته و بازجویی های مکرر و تحقیر و توهین بی مانند. هیچ بشری نمیتواند این رفتارها را تصور کند. بارها به خودم میگفتم اصلا این جا نباید کره زمین باشد. این همان جهنمی است که می گویند، باید همان جا باشد. دیگر حساب روزها از دستم در رفته بود. نمیدانستم چند روز از دستگیری ما گذشته است. عاقبت مرا به بند بردند. به بند ۲۰۹ اوین، تعدادمان زیاد بود. ما را در سالن هواخوری نگه داشته بودند بدلیل اینکه در سلولها جای خالی نبود. سه دفعه در روز ما را بیرون می آوردند که دستشویی برویم بعد ما را بر میگرداندند. آه که چه سالهای بدی بود. هر شب صد تا، دویست تا دستگیری به زندان می آوردند.

من همچنان از امیرا بی خبر بودم. پرس و جو کردن کار ساده ای نبود. خبرچینها و بقول پاسدارها ارشاد شده ها گزارش میدادند. اما بالاخره موفق میشوم خبری گیر بیاورم. دخترم، دخترم، در بند دیگری است. اما امکان تماس با او وجود ندارد. در همین بین زندانم عوض میشود و مرا به قزل حصار میبرند.

در زندان قزل حصار که بودیم دو تا بچه دختر در بند ما بودند. نوه های خانم مثنی بودند. او سه پسر داشت. یکی از پسرهای این خانم از کسانی بود که در هواپیما پشت سر خمینی و همراه او بود. سه پسرش را اعدام کرده بودند. عروسش هم که زیر اعدام بود. نوه های خانم مثنی یکی سه سال و دیگری شش ساله بود. در بندهای دیگر مادرهای حامله هم زندانی بودند. ماموران نمی گذاشتند ما پیش هم باشیم. هم سلولها عوض میشد و هم بندها. وضعیت بچه ها طوری بود که میفهمیدند اینجا زندان است و متوجه بودند که همراه با مادر و مادر بزرگشان توی زندان هستند. این بچه ها خیلی دوست داشتند که با من صحبت بکنند. می پرسیدند، بیرون رفتی کجا رفتی و چکار کردی، دنیای بیرون زندان را با کنجکاوای کودکانه شان بازسازی میکردند. من هم برایشون تعریف می کردم که مثلا رفتم بیک نیک، تاب بازی میکردیم و از این جور چیزها، بچه ها خوششون میامد. از زندان و مشکلاتش صحبت نمی کردم چون باعث غصه شان میشد. بچه ها، نه اسباب بازی داشتند و نه هیچ امکان غذایی ویژه ای. هر کس در حد امکانات که چه عرض کنم در حد چیزی که در زندان داشت، به این بچه ها توجه می کرد. خرما، کشمش و این جور چیزها اگر پیدا میشد را به این بچه ها می رساندند.

سیامک بهاری: بچه ها متوجه شده بودند که چه اتفاقی برایشان افتاده؟

مرضیه مهاجر: دقیقا بچه ها متوجه جریان بودند. بچه های که ۶ ساله بود، می فهمید که چرا مادر بزرگش گریه میکند برای اینکه پسرش (پدر بچه) اعدام شده. حتی بچه ها حرفهای زندان را یاد گرفته بودند. در حرفهایشان چیزهایی مثل دادگاه، زیرحکم، هشتی، تعزیر و هر چه کلمات وحشتناک بود آموخته بودند و بکار میبردند. بازی هایشان هم درناک بود. دنیای این دو بچه واقعا باید یک فیلم بزرگی بشود. تا دنیا بداند این دوران بر روح و روان این کودکان چه تاثیر مخربی گذاشته است.

سیامک بهاری: از بچه های خودت باخبر بودی؟

مرضیه مهاجر: از بچه های خودم بیشتر از شش ماهی بود که اطلاعی نداشتم. پس از مدتی مجددا به اوین برگردانده شدم. ملاقات هم نداشتم. یک شب ما را به سالن حسینیه بردند. لاجوردی گور به گور شده هم آنجا آمده بود برای سخنرانی و قرآن خواندن در زندان اوین. نمیخواهم که زیاد بهش فکر کنم، حالم بد میشود. لاجوردی سخنرانی کرد و بعد یک آخوندی هم داشت مشتی چرت و پرت میگفت که یکدفعه پسرها را بلند کردند و من چشم خورد به امیر، پسر! متوجه شدم که او هم در زندان اوین است. گفتم امیر و او هم صدا زد مامان که یک پاسدار امیر را از آنطرف کشید و یک پاسدار دیگر من را از این طرف، که همدیگر را نبینیم. میخواستیم همدیگر را بغل کنیم و ببوسیم. این صحنه ها . . . خیلی برایم دردناکه . . . می خواهم فراموششان کنم اما . . . اما امکان ندارد. تازه فهمیدم که امیر هم در زندان اوین است و من بی خبر! آنموقع به من بخاطر عدم همکاری حکم اعدام داده بودند و به من مفسد فی العرض میگفتند، من را تا پای اعدام هم برده بودند، اما به بهانه ای برگرداندند. حالا دیگر معلوم شد که پسر من هم دستگیر شده. فکرش را بکنید، من بعنوان مادر باید در چه وضعیتی بوده باشم. این اولین و آخرین ملاقات من با امیر در زندان بود. امیر میگفت اجازه بدید مادرم را بغل کنم. بیرحمی پاسدارها قابل توصیف نیست. مرا به بند بردند. دنیا دور سرم می چرخید. همه خاطرات سنگین شب دستگیری دوباره برایم تازه شد. این روزها کی تمام میشود؟ کی من به بچه هایم میرسم!؟

سیامک بهاری: وضعیت بچه ها چی شد؟ از امیر و آمیرا خبری شد؟

مرضیه مهاجر: از بیرون یک خبری به من رسیده بود که پاسدارها در خانه ما زندگی میکردند. چرا؟ نمیدانم! خودم هم که زیر اعدام بودم. وقتی مجددا من را به بند ۲۰۹ اوین برگرداندند. به سلول انفرادی منتقل کردند. سلولها البته تا شش نفر هم زندانی داشت. کتابی هم نمی توانستیم کنار هم بخوابیم. مدتی آنجا سرگردان بودم. تا به بند یک منتقل شدم. در آنجا اتفاق عجیبی رخ داد. شاید در آن موقع این بزرگترین اتفاق زندگیم بود. آری حقیقت داشت. درست میدیدم! آمیرا را دیدم. او هم در بند یک بود. دخترکم چقدر ضعیف شده بود. نمیدانستم چه کنم. آیا این اتفاقی بود؟ نقشه داشتند؟ هر چه که بود، آمیرای من آنجا بود. او هم مرا دید. . . نگاهمان در هم تلاقی کرد. شیارهای مورب صورتش وقتی می خندید و چشمانش که برق میزد، لبهایش را که به آهستگی می جوید و چانه باریکش که گره کلفت رو سری رنگ و رو رفته ای آنرا برجسته تر کرده و بود. آری . . . آری . . . این آمیرای من است. این دخترک من است! همدیگر را بی توجه به خبر چینیها و پاسدارهای بند، بغل کردیم، او یک پاره استخوان شده بود. انگار روی استخوانهای پوست کشیده باشند. های . . . گریه کردیم، . . . گریه کردیم . . . گریه کردیم! او خیلی ترسیده بود. اصلا حرف نمیزد. چیزی نمیخواست بگوید. از امیر و پدرش هم چیزی نمی پرسید. انگار نمیخواست، چیزی تکرار شود. از او در مورد بازجویی ها پرسیدم، فقط گفت مامان حرفی نزن. سه یا چهار روز از روزهای فراموش نشدنی بودن با آمیرا، لمسش و دیدنش، گذشت. درحالیکه بشدت دردناک بود، اما خوش بود، چون تنها اتفاقی بود که میخواستم بیفتد!

اما این روزهای با هم بودن دیری نپایید. پاسداران بند متوجه شدند. فهمیدند که ما مادر و دختر هستیم. ما را از هم جدا کردند. اتاقها جدا شد. در نتیجه هوا خوری و دستشویی هم جدا شد. دیگر امکان ملاقات نبود. درب اتاقها همیشه بسته بود. و ساعات هوا خوری و دستشویی ما با هم یکی نبود. حدودا پنج، شش ماهی گذشت. یک روز مرا صدا زدند که وسایلم را جمع کنم. بیرون بند متوجه شدم با تعداد زیادی از زندانیان بندهای دیگر به قزل حصار منتقل میشویم.

از اتوبوس پیاده شدیم، از زیر چشم بند دزدکی نگاه میکردم. در صفهای یک نفره، ایستاده بودیم. به زندانیان دیگری که از اتوبوسها پیاده میشدند نگاه می کردم. من کسی را بجز هم بندی هایم نمی شناختم. ناگهان چشمم روی زندانی با جثه کوچکی خشک شد. آری خودش بود. مجددا آمیرا را دیدم. پس او هم به قزل حصار منتقل شده است. او هم چشم بند داشت. اما نمیدانم او مرا می دید یا نه. شاید آنقدر بچه بود که معنی این رفتارهای وحشیانه را اصلا متوجه نمیشد. باید آنقدر ترسیده باشد که همه چیز را خطرناک ببیند. این بار احتیاط را از دست ندادم. یکی از هم بندهایم که مورد اعتماد بود هم او را دید و خبرش را به من رساند. گفتیم آری خودم هم او را دیده ام.

با صدای پاسدارهای زن بند، (طیبه و فرزانه) که جز تو همین ظاهرها هیچ کلمه دیگری بلد نبودند به خود آمدیم. فحشهای رکیک طیبه مخصوصا در نوع خودش بی نظیر بود. اگر کسی آنها را جمع آوری می کرد بدون تردید، میتوانست رکیک ترین کتاب جهان را منتشر کند.

مرا به بند مجردها بردند، آمیرا را به بند دو منتقل کردند. باز هم با هم نبودیم. پس از مدتی حاج رحمانی، پست فطرت جانی مشهور زندان قزل حصار مرا خواست. گفت میخواهی آمیرا و تو را به یک بند منتقل کنم تا همیشه پیش هم باشید؟ از این پیشنهاد برخورد لرزیدم. حتما نقشه ای دارد. میخواست از من خبرچین بسازد. پرسیدم از من چه میخواهید؟ گفت توی بند مواظب باش که وقتی تلویزیون روشن هست و عکس خمینی را نشان میدهند، چه کسی تلویزیون را خاموش می کند یا چه کسی حرف میزند. اینها را باید به من خبر بدهی. ما در این صورت خیلی به شما تخفیف خواهیم داد. گفتیم که من مریضم و اصلا نمیدونم که کی چکار میکنند، بعد هم واقعا همین کار را کردم، هر روز ساعت پنج عصر که به سرکشی سلولها می آمدند، میرفتم روی تخت و پتو را روی سرم می کشیدم. هم سلولها می گفتند که این مریضه و ناراحتی اعصاب دارد. بعد از یک مدت، دیگه تقاضایی نکرد و سراغم نیامد.

بعد از مدتی آمیرا را هم به بند ما منتقل کردند. سه یا چهار ماه باهم بودیم. در زندان برای اولین بار دخترم پریرود ماهانه شد. نوار بهداشتی نبود. رویه بالش و یک تشک ابری تنها وسیله ما برای درست کردن نوار بهداشتی بود. برای آمیرا هم به همین طریق نوار بهداشتی تهیه کردیم. دخترم چه روزهایی را تجربه میکرد. او بشدت ساکت بود. گوشه گیر و منزوی. همبازی نداشت. با کسی هم دوست نمیشد. حوصله بزرگترها را نداشت. با تعدادی دختر جوان که از خودش چند سالی بزرگتر بودند آشنا شده بود ولی باید مخفیانه با آنها می بود. نباید خبرچینها و پاسداران متوجه میشدند که کسی با کس دیگر دوستی ویژه ای دارد. سه، چهار ماهی را با هم در یک بند سپری کردیم. نه ملاقاتی داشتیم و نه خبری از بیرون.

سیامک بهاری: لباس، غذای ویژه و یا اسباب بازی، کتاب درسی و این جور چیزها چی؟

مرضیه مهاجر: لباس جدید در کار نبود که عوض کنیم. همون لباسهایی را که داشتیم می شستیم و خیس خیس می پوشیدیم. برای اینکه اجازه نبود که چیزی به بند آورده شود. مدتها بعد از آنکه به قزل حصار آمدیم اجازه داشتیم که برامون بسته بفرستند که اون موقع لباس برامون فرستاده بودند. آمیرا لباسهای جدید را گرفت و پوشید، اما واکنشی نشان نمیداد. خوشحال بود اما بروز نمیداد. لباسهایش به تنش گشاد شده بود. میدانستم حتما خاطراتی که از این لباسها دارد اذیتش میکند. میترسید که خبر به پاسدارها برسد و لباسها را ازش بگیرند. از کتاب و درس هم نخیر، خبری نبود. دخترم هم زیاد صحبتی نمی کرد که درس چی میشه و یا کتابهای مدرسه ام کجاست. آمیرا آگاه بود و رفتارشان نشان میداد خطر را کاملا فهمیده است.

سیامک بهاری: بالاخره به چه جرمی دختر دوازده ساله دستگیر شده بود؟ جرم شما چی بود؟

مرضیه مهاجر: جرم ما این بود که میگفتند کمک مالی به مجاهدین کردید که من اصلا اینکار را نکرده بودم. من مخالف مجاهدین بودم. کلا ما مذهبی به اون شکل نبودیم. امیر تنها فرد سیاسی خانواده ما بود که چپی بود. منم فقط وقتی امیر میگفت فلان دانشجو پول و یا غذا ندارد یا چیز دیگری لازم دارد، پول را به امیر میدادم که به آنها کمک کند. من به سازمانی کمک مالی نکرده بودم. تازه امیر هم که مجاهد نبود. شوهرم هم که اهل سیاست نبود.

سیامک بهاری: چند سال حکم گرفتید؟

مرضیه مهاجر: برای آمیرا، سه سال و برای من پانزده سال نوشتند. وقتی حکم پانزده سال را دادند، یک پاسداری بود به اسم احمدی (درست یادم نیست) به من گفت تو که هیچ کاره بودی پانزده سال گرفتی اگر یک کاره بودی چقدر می گرفتی؟ من زدم زیر خنده. یک دفعه خنده ام گرفت که حکم پانزده سال زندان برای من؟! با تحکم گفت بیا، بیا حکم ات رو عوض کنم! معلومه خیلی خوشحالی که پانزده سال گرفتی، گفتم خوشحال نیستم، تهدید کرد و گفت داری

می‌خندی! به حکم دادگاه انقلاب اسلامی می‌خندی؟! این به اصطلاح دادگاه ما بود. و با حکم این دادگاه، دختر دوازده ساله ام در زندان پانزده ساله شد.

سیامک بهاری: امیرا، در مدت زندان، درس هم نتوانست بخواند؟

مرضیه مهاجر: نه، نه؛ اصلاً خبری از درس خواندن نبود. درسی در کار نبود، اگر کسی هم می‌خواست یاد بده تنبیه میشد. اجازه نبود کسی به کسی چیزی یاد بده. کتاب درسی هم قدغن بود. امیرا سه سال با کابوس زندگی کرد. واقعا فکرش را بکنید، یک بچه دختر دوازده ساله را مجسم کنید. دستگیرش کنند، بازجویی اش کنند، شکنجه اش کنند، بترسانندش، زندانی اش کنند، هر روز با چشم بند و دستبند بیاورند اتاق بازجویی، از این بند زندان به آن بند زندان منتقلش کنند. از مادر و پدر و خانواده جدایش کنند، از مدرسه و همکلاسی و بازی و اسباب بازی جدایش کنند. این کار را حیوان درنده با حیوان دیگری نمی‌کند که جمهوری اسلامی با ما کرد. تازه مگر فقط بچه من بود. شاید وضع ما بهتر از بقیه بود. چون ما واقعا کاره ای نبودیم. من در زندان فهمیدم سیاست و چپ و راست و سازمان و تشکیلات یعنی چه! آنها زندگی بچه مرا ویران کردند. بمعنی دقیق کلمه زندگی اش را تباہ کردند. او هرگز همان آمیرایی نشد که بود. او آمیرای دیگری شد. انسانی بشدت ویژه و استثنایی. کم حرف، درونگرا، منزوی و البته بی اعتماد، محافظه کار و گاه‌ها هم وسواسی!

سیامک بهاری: امیرا با شما از زندان آزاد شد؟

مرضیه مهاجر: نه، اول از همه من آزاد شدم. گفتند عفو شدی! دو هفته بعد امیرا از زندان آزاد شد. بعد هم امیر و شوهرم. محیط خانوادگی ما هرگز دیگر همانی نشد که بود. همه ما عوض شده بودیم. امیرا بشدت گوشه گیر بود. برای ادامه مدرسه دچار اشکال بود. قبولش نمی‌کردند. بالاخره هزار تا حرف جور کردیم که نخوابیده درس بخواند و در این مدت، ترک تحصیل کرده، تا آخرش در مدرسه شبانه قبولش کردند. امیر بشدت خشمگین و پرخاشگر شده بود. اصلا امیر سابق نبود. یک لحظه سرچایش بند نمیشد. مدام توی خانه راه میرفت. مرتضی مدام بیمار بود. دچار افسردگی شده بود. خلق و خوی درست و حسابی نداشت. اما مثل همیشه بچه‌ها را دوست داشت.

سیامک بهاری: هیچ وقت با هم راجع به بازجویی‌ها و آن دوران حرفی نمیزدید؟

مرضیه مهاجر: چرا، اما خیلی کم. حرفهای پراکنده. گاه‌ها این خاطرات بشدت تلخ به شوخی هم تبدیل میشد. اما نه، راستش چیز زیادی نمی‌گفتیم. امیرا که واقعا میخواست چیزی نگوید. شاید هنوز مغز این بچه نتوانسته بود معنای حوادثی را که اتفاق افتاده بود بفهمد. امیرا فقط دوازده سال داشت که به زندان افتاد، او از همه ما بیشتر لطمه دید. هیچ وقت هم صدماتی که دیده بود، ترمیم نشد. امیر، به مرور آرامتر شد. فکرا باز هم سیاسی بود. اهل کتاب و بحث بود. سالها از آن دوران تلخ گذشته است، زمان میگذرد و جای زخمهای عمیق همچنان برجای می‌ماند. نباید با انسان این معامله را کرد. من از هیچ حقی نمی‌گذرم. میدانم که روزی اینها جواب ما را پس میدهند. به قول معروف دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد. کودکی امیرا دیگر به او باز نمی‌گردد! اما باید جنگید تا کودکی امیرای دیگری از او گرفته نشود!

سیامک بهاری: کمپین جای هیچ کودکی در زندان نیست

اعتراض به وضعیت کودکانی که در زندانها همراه والدین ویا بستگان خود بسر میبرند، کمپینی است که توسط نهاد کودکان مقدمند به پیش میرود. با انتشار سلسله مطالب و مصاحبه‌هایی زوایای دردناک زندگی این کودکان را نشان خواهیم داد.

کودکان باید در محلی امن مورد مراقبت قرار گیرند. از این رو حقیقت تلخ زندگی کودکان در زندان، همراه با بزرگسالان، با "جرايم" گوناگون موضوع فوق‌العاده مهمی است. همه کسانی که به هر دلیل زندان را تجربه کرده‌اند، بدون شک خواهند گفت، زندان محل نگهداری از کودکان نیست، اما کودکانی بواسطه وابستگی به سرپرست خود، ناچارا همراه او زندانی میشوند.

کودکی این کودکان، در زندان، دستخوش دگرگونیهای جدی میشود، شخصیتی نامتعارف و بغرنج شکل میگیرد و ضربه ای جبران ناپذیر به کودکی کودکان وارد میشود که گاه‌ها جبران آن غیر ممکن است. با معرفی این موضوع، ما می‌خواهیم مانع از تکرار آن شویم. در ابتدای کار به دوستانی مراجعه کردیم که خود تجربه زندان داشتند، عزیزانی که خود شاهد زنده این کودک ستیزی آشکار در زندانها بوده‌اند. مشکل را می‌شناختند، در باره آن مطلب نوشته بودند، مصاحبه کرده بودند و از همه مهمتر بعضا شاهد تاثیر ضربات جانکاه و تخریب شخصیت آن کودکان در بزرگسالی و عوارض ماندن در زندان بوده‌اند.

این کمپینی است در مقابل کودک آزاری سیستماتیک جمهوری اسلامی، به این کمپین بپیوندید و مانع تکرار فجایع بیشتری توسط جمهوری گردید!